

تقدیم به زنان مبارزی که عاشقانه .
در برابر دژ خیمانه سرمایه می ایستند
و با نه سترگ خود لرزه بر اندام دژ خیمان
می افکنند

زنان سرزمین من با عشق میمیرند

سرما تمام جانش را پر کرده بود. یک لحظه فکر کرد که با سر برود توی شیشه و همه چیز روتام کند دیگر خسته شده بود. از وقتی که آمده بود تهران این چندمین باری بود که به دادستانی انقلاب احضار می شد. وقتی که از زندان آزاد شده بود بخاطر شرایطی که توی شهرستان حاکم بود. مثل گاو پیشانی سفید بود و مجبور بود گوشه خانه بشیند. چند بار دنبال کار رفته بود ولی چون تقریباً "همه می شناختش بهش کار نمی دادند یک بار که مدتی توی شرکت یکی از اقوامش کار گیر آورده بود در دسری برای صاحب شرکت درست کردند که عطاء کار را به لقا ش بخشیده بود. بیچاره را بجرم دایر کردن مرکز فساد مدتی باز داشت کرده بودند و با کلی پارتی بازی و حق و حساب توانسته بود خودش را نجات بدهد.

یاد آن روزی افتاد که جلو مغازه پدرش ایستاده بود تا او برود دستشویی و برگردد. دوسه تا از لات ولوتهایی که توی بسیج و سپاه بودند دوره اش کردند و با متلک و شتلک سر به سرش گذاشتند، یکی شان می گفت: من اینومی شناسم از زمان شاه بی حجاب بوده توی ده (روستا) هم که درس می داد دخترای ده را از راه بدر می کرد. آخه اون پدر مادر درست حسابی ای که نداره تا جلوش را بگیرن برادرش هم ضد انقلابن.

در حالی که خون خورش را می خورد سعی کرد به داخل مغازه برود و آنها را کم محل کند ولی این جانورها دست بردار نبودند.

درب مغازه ایستاده بودند و لیچار می گفتند که پدر سر رسید.

پدری که یک عمر با رنج و زحمت بچه هایش را بزرگ کرده بود و در عین بی سوادی تمام تلاشش ادامه تحصیل بچه ها بود و همراه و همراه آنها. با جثه کوچک و نحیفش راه را باز کرد و داخل شد با خونسردی به گوشه مغازه رفت و چوبی راکه شبها کرکره مغازه را با آن پائین می کشید برداشت و با فریادی به سمت آنها حمله کرد.

تازه متوجه شده بود که پدر ارجیف آنها را شنیده و از کوره در رفته است. با شتاب خوش را جلوی پدر رساند و باداد و فریاد که: از جان من چی می خواهید؟ غلط کردید از زندان آزادم کردید، حالا برایم در دسر درست می کنید مردش هستید بیایید جلوتا چشمهاتونواز کاسه در بیاروم.

باداد و بیدای که راه افتاده بود رهگذرها و مغازه دارهای اطراف جمع شدند و با هو کردن و فحش و فضاحت باعث فرار آنها شدند.

اما هفته بعد که به سپاه رفته بود برای معرفی ماهانه دوباره چشم بند بهش زدند و به اتاق بازجویی بردند و یک هفته توی انفرادی نگهش داشتند بدونه اینکه بگویند برای چی و چرا؟

البته خودش از مشکلاتی که برای خانواده اش فراهم کرده بودند خسته شده بود و از اینکه یک هفته بود نگهش داشته بودند اراضی بود. خیلی دلش می خواست دیگه آزادش نکنند برای همین هم تصمیم داشت اگر خواستند بازجویی بکنند طوری برخورد کند که باعث ماندنش توی زندان بشود.

بعد از یک هفته که به دفتر سپاه بردنش کریمی فرمانده سپاه بهش گفته بود: می توانی بروی بیرون. پدرت منتظرت است ولی یادت باشد باید هر 15 روز یکبار خودت را معرفی کنی.

او هم با عصبانیت داد زده بود: من دیگه حاضر نیستم بروم بیرون و می خواهم اینجا بمانم اگر از در بروم بیرون دیگر با پای خودم اینجا نمی آیم. من حاضر نیستم هر 15 روز یکبار خانواده ام راز جر بدهم. مرگ یک دفعه شیون هم یک دفعه وقتی منو اینجا نگهدارید، دیگر خیال خانواده ام راحت است که من اسیرم و برایشان عادی میشود. ولی هر چند وقت یکبار که می آیم خودم را معرفی می کنم تا برگردم آنها نصفه جان شده اند.

کریمی با عصبانیت داد زد: این دیوانه را بیرونش کنید بعد حالیش می کنم که چطوری باید بیاید با التماس خودش را معرفی کند.

دوتا پاسدار زن به زور او را کشیدن تا دم در وقتی که پدر را با لبخندش دید سعی کرد خودش را محکم و سرپا نشان بدهد خلاصه به خانه رفتند و دیگر برای معرفی نرفته بود تا به تهران آمده، به امید کار و تلاش و زندگی دوباره در رود پر تلاطم جمعیت تهران تلاش را آغاز کرده بود.

برای مدتی خانه خواهرش اقامت کرده بود با تمام مشقات و حرف و حدیث ها، کاری پیدا کرده بود توی یک تولیدی پوشاک.

صاحبکار، خوب و روشنی داشت. خیلی دلش می خواست به او کمک کند و از طریق همان صاحبکار بود که کاری توی مطب دکتر پیدا کرد و توانست برای خودش خانه ای اجاره کند. اما همه چیز به راحتی که به نظر می رسید نبود. خیلی زود در دسرها شروع شد.

اوایل به اسم اینکه مریض دارند یا خودشان مریض هستند به مطب می آمدند و همه چیز را زیر نظر داشتند. ولی بعد از مدتی خیلی عریان و علنی می ریختند داخل مطب و با عنوان بد حجابی و بی حجابی هرچی دلشان می خواست بارش می کردند.

این حکایت چندی بود شدید تر شده بود. بطوری که دیگر تا نزدیکی خانه تعقیبش می کردند. همیشه این نگرانی را داشت که نصف شبی، وقتی بریزند توی خانه و کلکش را بکنند.

یکی از روزها که از مطب تعطیل شده بود و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت می کرد جوانی که برای مداوا قبلاً به مطب آمده بود. جلوی سبز شد و از نتیجه آزمایش و نظرات دکتر پرسید

در همین زمان تعدادی پاسدار آنها را محاصره کردند و هر کدامشان را داخل اتومبیلی چپاندند.

داخل ماشین متوجه شد این جوانک مریض مامور بوده و حال می خواهند او را اذیت کنند.

پس از طی مسافتی و پرسیدن چگونگی ارتباط و تهدید به اینکه با این جوان روابط نامشروع داشتی، روشن کردند اینها فقط بهانه است و کنجکاو این هستند که چرا به تنهایی در تهران زندگی می کند و با چه کسانی ارتباط دارد.

همه این سؤال و جواب ها و تهدیدها را سعی کردند تحت منکرات و بد حجابی توجیه کنند و با تذکری او را پس از چند ساعت کنار خیابان رها سازند. ولی او متوجه شده بود چند نفر در تعقیب او هستند با دلهره و نگرانی خودش رابه خانه رسانده بود و می دانست صاحب خانه در منزل نیست و اگر اینها از دیوار وارد خانه شوند هیچکاری از دست او بر نمی آید. از ترس و دلهره چراغ را روشن نکرده بود و در کنج اتاق شب را به صبح رسانده بود.

بعد از این موضوع یکبار هم او را به همراه چند زن بیمار بعنوان بد حجاب دستگیر و به پل رومی برده بودند.

چندی بود که از دادستانی انقلاب چهارراه قصر زنگ می زدند و او را برای روز وساعت مشخصی احضار می کردند و وقتی او به دادستانی می آمد پس از چند ساعت معطلی به او می گفتند می توانی بروی از این رو دیگر به این موضوع (تلفنها) اهمیت نمی داد.

تا چندی پیش که شخصی بنام موسوی زنگ زده و با فحاشی تهدید کرده بود: اگر در تاریخ تعیین شده به دادستانی مراجعه نکنی، به محل کارت می آئیم و یکسره تورا به اوین می بریم.

از این رو بناچار امروز هم از کارش زده و به دادستانی آمده بود.

هر وقت به این محل می آمد خشم و کینه سر تا سر وجودش را همراه با ترسی ناشناخته پر می کرد. آرزو می کرد کاش با دیگر رفقایش اعدام شده بود.

چهره کریه باز جوهائی که حالادر قالبی اداری فرو رفته بودند باعث چندیش می شد.

خلاصه بعد از یک ساعت و نیم پاسداری به سراغش آمد و او را به اتاقی راهنمایی کرد. در بدو امر کسی داخل اتاق نبود و پاسدار بلافاصله چشم بندی به اودادکه به چشمانش بزند. ابتدا مخالفت کرد ولی پاسدار به او گفت: برادر موسوی شخصاً گفته است باید چشم بند داشته باشی.

با اکرا چشم بند را به چشمش زد و روی صندلی کنار درب نشست.

چند دقیقه بعد صدای قدم های دوسه نفر را شنید که وارد اتاق شدند و درب را بستند.

پس از چند لحظه کسی با پر خاش گفت: مگه تو آدم نیستی چند بار با تو تماس گرفتیم و گفتیم خودت رابه دادستانی معرفی کن؟ چرا اینکار را نکردی؟ حتماً باید زور بالای سرتان باشد؟

با اینکه خون خورش را می خورد جوابی نداد.

در همین هنگام ضربه ای به سرش خورد که برق از چشمانش پرید و داد و بیداد کسی دیگر که: جنده خانم دنبال یللی تللی می رفتی که نیامدی؟ چرا لالمونی گرفتی؟ وقتی از تو سؤال میشه باید زبون باز کنی همانطوری که توی تاکسی واتوبوس ورور می کنی.

به آرامی گفت: من کار می کنم و وقتم دست خودم نیست که هر زمان شما گفتید بلندشوم بیایم اینجا در ضمن من چه وروری کردم که خودم خبر ندارم (می خواست تست کند که در مورد چه مسئله می خواهند صحبت کنند). در ضمن من هر دفعه که اینجا آمدم چند ساعت علاف شدم بدون اینکه بدانم برای چی احضارم کرده اند و کسی از من چیزی پرسیده باشد. طبیعیه که دیگر به این تلفنها اهمیت ندهم.

ضربه ای دیگر به سرش خورد و از صندلی به زمین افتاد.

با تاملی از روی زمین بلند شد لحن صحبتها مقداری تغییر کرد و فرمی به دستش دادند و گفتند کمی چشم بندت را بالا بزن و جواب سؤالات نوشته شده را بده.

بالخور می چشم بند را بالا زد و خواند. نام ... نام خانوادگی ... تاریخ تولد ... تاریخ دستگیری مدت زندان اتهام ... در زیر این سؤالات که چاپی بود با خودکار و بد خط نوشته بود چرا به تهران آمدی؟
اونوشت برای کار کردن.

شخصی که کاغذ را از دستش گرفت با عصبانیت گفت: برای فاحشه گی نه برای کار کردن.

او که به شدت عصبانی شده بود دادزد: کسی که کار می کند وزحمت میکشد فاحشه است !!!؟ برای چی توهین می کنی شما حق ندارید توهین کنید. در ضمن اگر کسی فاحشه گی می کند نباید ناراحت باشد چرا که زیر سایه حکومت شما به این روز افتاده است. شما باید خجالت بکشید که توی حکومتی که دم از عدل و عدالت می زند، زنی مجبور به فاحشه گی شود.

بالگد به صندوقش زدند و یکی داد: زد خفه شو، خیلی بلبل زبونی می کنی کاری نکن بفرستیمت اوین. با پوزخند گفت: فکر می کنید اوین از این زندگی که شما برایم درست کرده اید بد تره، منو از چی می ترسانید دیگه جان به لبم رسیده هرروز هرروز یک بازی جدید سرم در می آورید. من امروز صبح را هم با مصیبت مرخصی گرفتم ساعت 2 باید برگردم سر کارم...

کسی کاغذ را دوباره به دستش دادو گفت: ما تعیین می کنیم کی باید بروی یا نباید بروی، تو فقط باید به سئوالات جواب بدهی.

کاغذ را نگاه کرد نوشته بود، با چه کسانی از همفکرانت روابط داری؟ آنها را چگونه ملاقات می کنی؟ نام و آدرس آنها را بنویس.

سئوال بعدی نوشته بود روابط خود را با عمویت بنویس و سئوال بعدی نوشته بود... یکبار خواند... باز دوباره خواند نوشته بود: با چه کسانی رابطه نامشروع داری!!!؟ آیا حاضر به همکاری با ارگانهای اطلاعاتی هستید یا نه؟ در حالی که تمام بدنش از خشم می لرزید از جا بلند شد. چشم بندش را برداشت و کاغذ را بطرفشان پرتاب کرد و بطرف درب رفت که درب را باز کند.

از پشت سر دستش را گرفتند و کشیدند به وسط اتاق در حالی که جیغ می زد گفت: کثافت برای چی به من دست می زنی دستت را بکش فقط جیغ می کشید.

یکی از آنها با دست جلوی دهانش را گرفت و شخصی که مسن تر بود و بعد فهمید همان شخصی است که بنام موسوی تلفنی خودش را معرفی کرده بود. با خواهش و ملایمت تقاضا می کرد جیغ نزنند و آرام باشد و در حالی که ظاهر "ا" به آن دو نفر پرخاش می کرد که این چه رفتاری است که شما با یک زن دارید !!!؟ همچنان او را دعوت به آرامش می کرد. وقتی او را رها کردند و دست از دهانش برداشتند موسوی به آنها گفت: اتاق را ترک کنند و خودش طوری وانمود می کرد که انگار شاهد ماجرا نبوده و با جیغ و داد او وارد اتاق شده است.

بعد از چند لحظه در حالی که لبه میز نشسته بود گفت: خواهرم چی شده که اینقدر عصبانی هستی؟

او باخشم گفت: من خواهر تونیستم، خودت بهتر می دانی.

موسوی در حالی که لبخند می زد گفت: این احمقها را اگر دنبال کلاه بفرستیم سر می آورند. من تلفنی از شما خواهش کردم به اینجا مراجعه کنید (در حالی که یادش رفته بود پشت تلفن چه فحاشیهایی که نداده بود) حالا من سئوال دارم چرا شما به احضارهای ما توجه نمی کردید؟

او باز بالحنی عصبانی گفت: من کار می کنم و نمی توانم چند وقت یک بار مرخصی بگیرم و به شما مراجعه کنم.

باز موسوی با ملایمت گفت: بما ربطی ندارد که تو کار می کنی یا نه !!! هر زمان که احضارت کردیم باید بیایی و خودت را معرفی کنی.

او گفت: من تصمیمم را گرفته ام و این بار آمده ام برای همیشه خودم را معرفی کنم.

تن صدای موسوی یواش یواش بالا می رفت گفت: این چرت و پرت ها چیه، حرف منو آگه حالیت نشده بگو تا دوباره برات تکرار کنم.

او با خنده گفت: نه من آمده ام که زحمت تلفن کردنتان را کم کنم. آمده ام اینجا بمانم که هم شما نخواهید تلفن بزنید و هم از مزاحمت های هرروزه تان به اسم های مختلف نجات پیدا کنم. هرروز هرروز یک بازی سر من در می آورید تمام مریض ها هم مشکل پیدا کرده اند. دکتر هم اخطار داده آگه یکبار دیگر بعنوان امر به معرف و یا هر کوفت و زهر مار دیگری کسی به مطب بیاید حق کار کردن اینجا را ندارم. من هم خسته شدم و ترجیح می دهم زندان باشم.

موسوی دادزد: خیلی روت و زیاد کردی به موقعش خدمت می رسیم حالا خوب گوش کن به حرفای من آیا حاضری با ما همکاری کنی؟ یا نه؟

خیلی محکم گفت: نه. همین که سرم توی لاک خودم است و کاری بکار کسی ندارم بزرگترین همکاری است. من فقط می خواهم راحت بگذارم کاری بکارم نداشته باشید.

موسوی گفت: ارواح بابات، فکر کردی، کاری می کنیم یا بیای التماس کنی یا اینکه سرت را بزاری زمین بمیری حالا هم پاشو گورت را گم کن، ولی دفعه دیگر که احضار شدی بدون تلف کردن وقت خودت را معرفی می کنی

با عصبانیت گفت: من نمی روم و اگر بروم دیگر خودم را اینجا معرفی نمی کنم حالا شما هرکاری دلتان می خواهد بکنید.

موسوی در حالی که بطرفش می آمد گفت: یا لا، پاشو گورت را گم کن پتیاره خانم !!! والا می دهم به زور بیرون ت کنن. در حالی که بلند می شد باز تکرار کرد: این آخرین باری است که مرا می بینید من دیگر اینجا بیا نیستم.

موسوی گفت: که زیادی می خوری، خیلی خسته شدی برگرد ده خودتان هر غلطی می خواهی آنجا بکن.

توی دلش خوشحال بود که آنها را به این روز رسانده بود که حاضرند تهران را ترک کنند.

درب را باز کرد و در حالی که زیر لب غر غر می کرد از اتاق خارج شد.

وقتی آمد خارج شود یادش افتاد قبض ورود و اجازه خروج را موسوی امضا نکرده است با دلخوری برگشت و تقه ای به در زد و وارد شد موسوی گفت : ها دیگه چیه ؟!!
گفت : این کاغذ باید امضای شما تا من بتوانم بروم بیرون . و کاغذ را داد دست موسوی .
موسوی با لودگی گفت : حالا اگر امضای من کنم ؟
او خیلی خونسرد دستش را دراز کرد کاغذ را بگیرد و گفت : بده من خودم می خواهم پاره اش کنم ، منم همین را می خواهم .
موسوی که قافیه را باخته بود با دلخوری کاغذ را مهر و امضا کرد و گفت : دوباره بهم می رسم .
و او در جواب گفت : زیاد امید وار نباش .
وقتی از در دادستانی خارج شد و وارد خیابان معلم شد ریه هایش را از هوای تازه ای که به صورتش می خورد پر کرد و با خرسندی از برخوردش بطرف محل کارش حرکت کرد . اول عباس آباد منتظر تا کسی شد . بیکان شخص ای با راننده ای مسن بوق زد او گفت : سر فاطمی و با توقف سواری داخل آن شد . چند قدم بالاتر یکی از کسانی که داخل اتاق موسوی بودند با گفتن مستقیم سوار ماشین شد و بغل دستش نشست و مقداری بالاتر دوفر دیگر سوار ماشین شدند یواش دستش را گذاشت روی دستگیره ای که درب را با زمی کرد و خودش را آماده کرد آگه لازم شد از ماشین بیرون بپرد .
سواری بجای اینکه مستقیم برود پیچید سمت اتوبان .
با دلهره و ترس به اطراف خودش نگاه می کرد با اعتراض به راننده گفت : آقا کجا داری می ری ؟ راننده گفت : توی مسیر دوسه جا تصادف شده می خوام از اتوبان برم زودتر می رسم .
ماشین دیگر وارد اتوبان شده بود و هر لحظه به سرعت خود اضافه می کرد . دادزد : نگه دار من پیاده میشم . کسی که بغل دستش نشسته بود گفت : خفه شو مگه نمی خواستی بری زندان می خوام ببریمت تحویل اوین بدهیمت .
یک لحظه تمام دوران زندان و بازجویی در برابرش ظاهر شد و با قدرت درب ماشین را باز کرد و بیرون پرید دیگه چیزی نفهمید فقط دوزخ بعد توی بیمارستان توانست مایه را برای برادرش شرح دهد و در آخر به برادرش گفت : زنان سر زمین من بی عشق بدنیا می آیند ، باتلاش زندگی می کنند و با عشق می میرند و در غریبی غم زده در حالی که لبخندی بر لب داشت چشم از جهان فرو بست .

محمود خلیلی

15 اسفند 1383 - 5 مارس 2005